

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Martyrs

جانبازان

مجید کاوه – کابل

۱۱/۰۲/۰۵

زمین خون استفراغ می کرد

هنوز گرد راه نروفته بودم که زنگ تیلیفون به صدا در آمد، دلم گواهی بدی می داد و پلک چپم پیوسته می زد. صدای نفرت انگیزی در گوشم راه باز کرد «او زن فرار کرد» و «شاید با پسر فراری ازدواج کرده باشد». من ندانستم که مقصدش کدام زن و کدام پسر بود. با عجله پرسیدم و با اینکه در کلامش طنینی از شادی احساس می شد، نام لیلا را گرفت و تأکید کرد که همین فردا به سوی کوئته حرکت کن. من واقعاً در مانده شدم که طلسم این «فرار» و «این» شادی در چیست؟ چرا این آدم اخمو و ساکت که حتی در مهمترین مسایل جز تکرار گفته های دیگران حرفی نداشت، یک باره زبان باز کرد و «نوید» فرار لیلا را آنچنان داد.

سرم گیج رفته بود و نمی دانستم این را چگونه به دیگران بگویم. زیرا وقتی از میان دوگانه یکی شش ماه قبل رفته بود و فقط به این دل داشتم که کشتی پیشتاز را با تمام کژ و مژهایش به ساحل خواهد رساند، اما اینک او هم «فرار» کرد. فراری که طلسم آن کشاده نبود و با زبانی به شدت هرزه راپور می شد.

آن شب چشمانم خواب را گم کرد، خورد و خوراک به استفراغ مرده شباهت داشت و از هر چیزی بوی گند و خون می آمد. آیا او به خون یگانه اش خیانت کرد؟ من لیلا را خوب می شناختم و آیا ممکن بود به این آسانی و هرزه گوئی به «خیانت» او باور می کردم؟ مخصوصاً که او هیچ راهی را در پله ها به رویم نبسته و در آن فضای بسته و پر اشک، تا جایی او را یگانه می دانستم که دستی به رکابش نمی رسید. بالاخره تاریخ ثابت ساخت که هر دو حدسم درست بود. نه او فرار کرده بود و نه کسی قادر به پرکردن جایش شد و چون نبود کشتی را به ترکستان بردند.

وقتی پا به کوئته نهادم، همه با اعتقاد عمیق و خلل ناپذیر از فرار او می گفتند و من ساکت و آرام به همه می دیدم. هیچ حرفی به گوشی راه نمی یافت، به آرامی اخطار کردم که در حضورم دشنام ندهید. در آن روز ها به تیر دشنام نبستن لیلا، ناراضی بودن از همه چیز، حتی ایدیولوژی تلقی می شد و شک همه را بر می انگیخت. آنانیکه ساکت بودند، یاران شلاق را با تبسم و لبخند همراهی می کردند تا ملامت نشوند و بی خاصیت تبارز نکنند.

کوئته، خالی خالی بود. دو یار دوگانه در این شهر نبودند. یکی راه آوار و دیگری راه «فرار» گزیده بود. فکر می کردم زمین خون استفراغ می کند، آدم ها را مرده های متحرکی می دیدم که نه شوری داشتند و نه غوغائی، چراغ ها نیم سوخته سو سو می زدند.

وقتی کله پرخونش از خاک بر آمد، همه مات و مبهوت گیر ماندند. مگر چه چیزی فرق کرد؟ هیچی! او دیگر در میان ما نبود، راه و رسم بدون او ادامه می یافت و دشنام زنان او به جانی قرار گرفته بودند که خواب آن را نمی دیدند. یکشنبه باید «شهید ارجمند» می شد. همه توصیف می کردند و از شهامتش می گفتند و من باز هم سکوت کردم. چون این بار ریا و سالوس از وجدان همه می ریخت. اما هرچه زمان می گذشت، بار خجلت کاهش می یافت. روزی به جارچی که به من تیلیفون زده بود، به آرامی گفتم که بسیار دشنام و ناسزا می گفتی و او با چهره زرد و آکنده از خجلت گفت: «مگر من تنها بودم، همه همانطور می گفتند» و دیگر تمایلی به ادامه صحبت نداشت. لیلا، زن ماندگار تاریخ است. اما من خود را ملامت می دانم که نتوانستم برایش «لیلا نامه» بسرایم. در کدام بحر؟ رمل، هزج...؟ او حتی چون رستم و سهراب در هیچ افاعیلی نمی گنجد. تقطیع نام او دشوار است. با اینکه در آغازی گفته بودم «زنی، سپیده تنی، رستمی، سیاوشی» اما چون لیلا فرجامی نداشت، نامه او نیز بی فرجام ماند و من هم درمانده با واژه های تهمتن و رخس و خفتان و برگستوان، آن را تا آخر نبردم و از این بابت احساس ناتوانی کردم.